

## خشک آن دست که بر کند به بیداد تو را

دکتر محمدرضا ضایا

پژوهشگر زبان و ادبیات فارسی

پیش از آنکه او را ببینم، نگران سلامت‌ش بودم. از اولین اطلاعاتی که از او به دست آوردم، یکی همین بیماری‌های جسمی‌اش بود. برای من پیرمردباز، این نکته تازه‌ای نبود. همین الان که به هر حال هنوز جوانم، خیلی از دوستانم مرده‌اند و این اولین بدی معاشرت با «بزرگتر» از خود است! این دنیا محل «تغییر» است و ما همین را نمی‌توانیم بپذیریم. و اگر شخص گذشته‌گرا هم باشد، این درد مضاعف می‌شود. من دایم نگران زوالم، نگران خراب شدن خانه‌های قدیمی، از دست رفتن آدم‌ها، فراموش شدن سنت‌ها و محو شدن گذشته‌ها. با همین خصوصیات با مظاهری آشنا شدم و از همان اولین دیدارم دایم نگران بودم که نکند این بشر زود از دست برود. اصلاً مگر دیر و زود دارد؟ برای کسی چون او، کی بمیرد باعث افسوس نیست؟ مگر ماشین است که بگویی: عمرش را کرده بود.

من در تلفن کردن و سراغ گرفتن و سر زدن، کاهل و حتی بی‌معرفتم. این بزرگوار بارها می‌شد که خودش زنگ می‌زد و نشد یک‌بار به روی من بیاورد که: آخر خجالت نمی‌کشی که اکثراً من استادت به تو زنگ می‌زنم؟ این وسط نکته‌ای که هیچ وقت نشد به او بگویم، این بود که: بعضی وقت‌ها دلیل زنگ نزدنم آن است که وقتی چند روزی از او خبر نداشتم، همین‌طور در هول‌وولا بودم که نکند اتفاق بدی برایش افتاده باشد. بیماری قند روی تمام آن «شخص نازنین» اثر گذاشته بود و از جمله پاها را بی‌حس کرده بود. این بی‌حس شدن پا، خود باعث سلسله مصایبی برایش بود. یک‌بار در گرمای تابستان، روی سنگ داغ ایوان رفته بود و چون پاها حس نداشت، نفهمیده بود که پوست پا دارد می‌سوزد. این سوختگی مدت مدیدی او را در بستر بیماری انداخت. یک‌بار دیگر تعریف می‌کرد که در حمام دیدم صدای کفش پاشنه بلند می‌آید! نگاه کردم دیدم کف پایم پونز چسبیده و نفهمیده بودم. همین اواخر در چهارشنبه‌سوری آتشی زیر پایش افتاده بود و بعد از سوزاندن کفش، به پاها رسیده بود و پا را سوزانده بود و باعث عفونت شده بود و آن آنتی‌بیوتیک‌های نادان بدنش را بیشتر ضعیف کرد. شاید اگر آن اتفاق نیفتاده بود، در بیمارستان مقاومت بیشتری می‌داشت.



«گفت: آری پهلوی یاران به است  
لیک ای جان در "اگر" نتوان نشست»

(مولوی)

اگر روزگار اگربردار بود که جهنم دنیا  
بهشت می شد. بگذریم... حالا با آن همه  
بیماری، واکنش او چه بود؟ طنز و خنده و  
مسخره کردن دنیا. گفتم: تا کجای پایتان  
بی حس است؟ دو دستش را نزدیک  
سینه اش گرفت و با خنده گفت: تا اینجا!

\*\*\*

کانچنان خواجه بدین حال برون شد ز جهان؟

خود که را زهره و یاراست که آرد به زبان

(کمال اسماعیل)

من همین طوری هم چندان با زمستان رفاقتی ندارم و آن هراس موهوم دایمی از سرما خوردگی  
در من تشدید می شود. با این اوصاف بیش از اینها از زمستان بدم می آمد، چون عزا می گرفتم که فصل  
سرما خوردگی های مکرر او است. چند روزی که خبری از او نبود، از صدای تودماغی اش می فهمیدم که  
دوباره سرما خورده. وقتی می گفتم ای وای دوباره مریض شده ای؟ خیلی عادی می گفت: خب دیگر  
این طوری است. بعد هم با یک «این» کشدار، بحث را عوض می کرد و موضوع تازه ای را می گشود.  
همین دیشب دوباره خواب می دیدم که جایی بودم و آمپول انسولینش باز شد و هی داشت می ریخت  
و من نگران به داروخانه ای رفتم و آنها هم انسولین اضافه نمی دادند.

در مهمانی ها تا چشم من را دور می دید شروع می کرد به خوردن نوشابه و شیرینی و هر چه چیز  
بد برای سلامتش. جای را با کشمش و خرما جلوش گرفتم و خودم را به آن راه زدم که اصلاً نمی دانم  
الان این نوع مراقبت های مرا مسخره می کند و دستم را می خواند. نگاهی کرد و گفت: این اشغال ها را  
بردار و درست یک قند یا پولکی بیاور! چشم غره که می رفتم با لحنی مخصوص می گفت: «چشم» و  
باز کار خودش را می کرد و در جواب من می گفت: «پس زهرمار بخورم؟ اینها همه اش برای من مضر  
است، باید یک چیزی خورد به هر حال.» سوسیس می گرفت و انگار اساساً نمی داند که الان من دعوا  
می کنم که: آخر سوسیس؟ خیلی جدی تحویلیم می داد که سرخشان کنم و می گفت: شما دخالت  
نکن، سوسیس خوب چیزیه! در عوض چیزهای طبیعی مثل موز را نمی خورد و با حالتی معصومانه  
می گفت: پتاسیم موز برایم ضرر دارد. انگار فقط ضرر چیزهای طبیعی ضرر بود! سر سفره، به هویج  
پخته اشاره کرد و گفت: هویج پخته برای قند خوب است، چون انسولین طبیعی دارد. با ذوق برایش  
چندتا هویج گذاشتم. با لطف به انواع عتاب آلوده گفت: اینها را برای چی می گذاری؟ گفتم: خودتان  
گفتید برایتان خوب است. گفت: خب برایم خوب باشد. من از این اشغال ها نمی خواهم!

\*\*\*

## اول و آخرشان یک ز دگر خوبترست

(کمال اسماعیل)

در این یک سال توفیق آشنایی با خانواده ایشان خیلی بیش از گذشته برایم پیدا شد. برای اینکه بدانید چقدر شریفانند، همین بس که بدانید: ولع بی پایان او به کتاب، باعث شده بود خانه‌اش به تلی از کتاب تبدیل شود و اتاق‌ها و مهمان‌خانه و همه‌جا به اشغال کتاب درآید. با این همه خانواده نه تنها اعتراض نکردند، بلکه به خانه دیگری رفتند تا او راحت باشد. تازه فهمیدم که چرا می‌گفت: فلانی را زنش بدبختش کرده. چون با همسر خودش مقایسه می‌کرد که انگار وقف محض بود برای این انسان. حتی این اواخر یک‌بار به همسرش گفتم: شما خسته نمی‌شدید که استاد هر بار از یک مهمانی برمی‌گشت مثل بچه‌ها تمام لباس‌هایش پر از لکه بود؟ فکر می‌کردم ایشان در دلش باز شود و بگوید که چقدر سر این قضایا حرص خورده است، ولی گفت: نه اصلاً حرص نمی‌خوردم، شما هم نباید پشت سر استاد حرف بزنید! قلندری‌هایی از فرزنداناش (به‌خصوص مسیح که نهایت شباهت ظاهری با پدرش را دارد) دیدم که نشان می‌داد، هر که فرزند آن پدر باشد، به همان سیرت و هنر باشد.

نمی‌دانم آنها در این یک سال چه کشیدند، ولی می‌دانم که روزی نبود که یادی از او نکم و هفته‌ای نبود که مثل الان به یادش اشک نریزم. باور مرگ عزیزان سخت است، ولی رفتن او را از همان اول باور کردم. در عین حال دایم در من حضور دارد. دایم او را در برابر چشم دارم. با او حرف می‌زنم و درد دل می‌کنم «و چون حدیث وی آید سخن دراز کنم». در مهمانی‌ها دنبال بهانه می‌گردم که ذکری از او شود و مدت‌ها درباره‌اش حرف بزنم. لابد اطرافیان هم این ذوق را در من می‌بینند که به روی خودشان نمی‌آورند بعضی از این خاطرات را چندبار شنیده‌اند. واقعاً حال مولوی را پیدا می‌کنم که دنبال بهانه می‌گردد که حدیث شمس کند.

برادران نازنینش را دیدم که چقدر دوستش داشتند و تنها ناراحتی‌شان از او همین بود که چرا تن به درمان نمی‌داد و این همه به تن بی‌اعتنا بود. آقا جعفر می‌گفت از جوانی هم همین‌طور به زمین و زمان بی‌اعتنا بوده. گاهی که در خانه تنها بوده است، مادرشان برای او غذا درست می‌کرده و آماده سر سفره می‌گذاشته است. می‌گفت وقتی برمی‌گشتیم، می‌دیدیم که غذا را نخورده، ولی همان‌طور که روی زمین به کتاب خواندن مشغول بوده، سفره را به سمت خودش کشیده و روی زمین پر از خرده‌نان‌هایی شده که بی‌آنکه بفهمد روی زمین ریخته است. می‌گفت چندسال اول ازدواج در خانه پدری بوده است و بعداً که گفته‌اند برای راحتی خودتان باید تازه‌عروس را به خانه‌ای مستقل ببری، یک‌بار هم برای دیدن و خریدن خانه نرفته و غیباً خانه‌ای خریده‌اند و پس از اسباب‌کشی و آماده شدن منزل نو، برای اولین بار به آنجا نقل مکان کرده است! از خودش هم شنیدم که اصلاً بنا نداشته در این خانه بماند و از ابتدا، اینجا به عنوان محلی موقت بوده که این اسکان «موقت» حدود چهل سال طول کشیده است!

این همه طنطنه و قاعدهٔ خواجهٔ ما      خود همین بود و برین آمد انا لله  
حشمت خواجه و اورنگ و شکوهش همه رفت      خانه‌ای تیره بمانده‌ست و درو دست سیاه

\*\*\*

مظاهری ذاتاً روش‌ناپذیر و بی‌قاعده بود. وقتی به چیزی می‌پرداخت، چنان در عمقش فرو می‌رفت که نمی‌توانست به حواشی و دیگر جنبه‌ها دقت کند. همان طور که در خطاب (چه در کلاس، چه در جمع) فقط به یک نفر نگاه می‌کرد، ولی از آن یک نفر چشم بر نمی‌داشت. عجیب آنکه آن نفر قاعدتاً به تصادف انتخاب شده بود؛ اولین کسی که در دیدرس او قرار داشت، تا آخر مخاطب نگاهش قرار می‌گرفت. در موضوعات علمی هم گاهی متوغل شده بود به اولین سوژه‌ای که به آن برخورد کرده بود.

من همیشه شباهتی عجیب میان شخصیت او و کتابخانه‌اش می‌دیدم: هر دو نفوذناپذیر بودند و کمتر کسی از آن خبر داشت. (از خانواده‌اش شنیدم که در حدود ده سال اخیر بسیار به‌ندرت کسی وارد آنجا شده بود)، همان‌طور که شخصیت و عظمتش به نسبت، برای درصد بسیار کمی از اهل فرهنگ شناخته شد. در یک کلام، به‌ندرت کسانی پیدا می‌شدند که نادیده به عمق او پی برده بودند و هر که ارادت تام و تمام به علم و عملش داشت، قاعدتاً او را از نزدیک دیده بود. شباهت دیگر آن بود که هر دو اقیانوسی از علم بودند که همین‌طور پریشان و آشفته بر هم تلنبار شده بود. مظاهری اقیانوسی از اطلاعات در زمینه‌های مختلف بود، ولی این اقیانوس در نهایت آشفستگی در هم تنیده و تلنبار بود. برای همین هم بود که آن‌چنان که باید «بازدهی» نداشت (به‌خصوص بازدهی مکتوب). منظورم از این کلمه، دقیقاً معادل انگلیسی و علمی آن (راندمان) است؛ یعنی «نسبت خروجی مفید به ورودی کل». از این جهت، او یک‌دهم دانسته‌هایش را هم به‌صورت مکتوب درنیاورد. از همین زاویه هم بود که افراد زیادی از این «پرت انرژی» و معلومات او بهره بردند و به جایی رسیدند، ولی او به لحاظ مدارج دانشگاهی، با رتبهٔ استادیاری بازنشسته شد. تازه به همین هم در هنگام بازنشستگی «نایل» آمد! می‌دانم که همه می‌دانند برای او این مدارج مهم نبود، ولی بحکم این است که چرا چون او بی که خود پروردهٔ نظام دانشگاهی است، در این نظام تجلی‌یی ندارد. و گرنه معلوم است که سوادش قابل قیاس با کسانی نیست که از شاگردان درجه دو او هم کمترند و امروز در همان دانشگاه عنوان «استاد تمام» را یدک می‌کشند.

خواجه بایستی تا مدح خود از من شنود      نه که من مرثیتش گویم و دشمن شنود  
همچو من سوخته‌خرمن دگری می‌باید      تا که احوال من سوخته‌خرمن شنود